

# دو نماینده دیگر



سپهبد محمدعلی بهیگل، رضایی راد (۳)

محمد رضایی راد

سرشناسه: رضایی راد، محمد، ۱۳۴۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: ناکجا و دو نمایشنامه دیگر / محمد رضایی راد.

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۱۵۰ ص.؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۰۶-۸۱-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian drama -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR۸۰۷۵ / ض ۲ن۳۳ ۱۳۹۷

رده بندی دیویی: ۸ فا۲۲/۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۸۹۰۵۶

## ناکجا (یک نمایش برای نوجوانان)

### آدم‌ها

پدر / دخترپچه / قاچاقچی آدم / سرباز

خارجی / تروریست / پرستار صلیب سرخ /

مهاجر / ناخدا / مأمور گمرک (جز پدر و

دخترپچه همه نقش‌های دیگر را یک نفر

می‌تواند بازی کند.)

### صحنه

صحنه‌ای خالی که باید با اندک‌وسایلی به

تجسم کوه و دشت و بیابان و دریا تبدیل

شود..

## اولین صحنه

پدر و دختر وارد صحنه می‌شوند. لباس آنان باید یادآور پوشش سرزمین‌های خاورمیانه باشد. پدر عینک‌دودی بر چشم و عصایی در دست دارد. ناپینا نیست، اما چشمانش کم‌سوست و به راهنمایی دختر نیازمند است. کیسه‌ای بر دوش دارد که احیاناً وسایل ضروری‌اش در آن است و چفیه‌ای بر سر دارد که نیمی از چهره‌اش را پوشانده است. دختر که حدوداً سیزده ساله است، شالی بر سر دارد و کیسه‌ای بر شانه که به احتمال در آن‌هم وسایل ضروری و شاید عروسکی قرار داشته باشد.

پدر: خلاصه... قصه ما به سر رسید.

دختر: دلم می‌خواد یه قصه رو یه بار از آخر به بعد تعریف کنی.

پدر: قصه که به آخر برسه، دیگه بعدی نداره.

دختر: می‌شه بعدی نداشته باشه؟

پدر: چطوری می‌شه داشته باشه؟

دختر: تو می‌گی: «بعد از اون شاهزاده

و دختر باهم ازدواج کردن و تا آخر عمر

به‌خوبی و خوشی باهم زندگی کردن.»

پدر: خب؟

دختر: پس ادامه داره. بعدش چیه؟ بعد از

اونکه باهم عروسی کردن داستانشون چی

می‌شه؟

پدر: اون دیگه اهمیتی نداره.

دختر: چرا نداره؟

پدر: بچه‌دار می‌شن و زندگی می‌کنن مثل همه.

دختر: مثل تو؟

پدر: مثل من.

دختر: زندگی تو اهمیتی نداره؟ زندگی من چی؟

پدر می‌ایستد و خستگی درمی‌کند. برمی‌گردد و به پشت‌سر می‌نگرد. سعی می‌کند در دوردست چیزی بیابد.

به چی نگاه می‌کنی؟

پدر: می‌خوام ببینم خونه هنوز دیده می‌شه.

**دختر:** آره اون پایینه، کنار صنوبرها.

**پدر:** من صنوبرها رو نمی‌بینم.

**دختر:** دود رو باید ببینی. از خونه دود بلنده.

**پدر:** برمی‌گردد و چند گامی برمی‌دارد.

می‌ایستد. کفش خود را درآورده و  
سنگ‌ریزه‌هایش را می‌تکاند.

خسته شدی؟ می‌خواهی استراحت کنی؟

**پدر:** راه زیادی در پیش داریم. (پدر به راه  
می‌افتد.)

**دختر:** عجله‌ای نداریم، کسی هم  
چشم‌به‌راهمون نیست.

پدر: چرا عموت منتظرمونه.

دختر: منتظرمون نیست.

پدر: گفته زودتر بیابین. گفته همه‌چی رو روبه‌راه می‌کنه برامون. گفت ما رو از مرز رد می‌کنه. براش نامه دادم که داریم می‌آییم. راه زیادی در پیش داریم. کوه، دشت، بیابون، جنگل، رود، دریا، تقریباً نصف زمین رو باید طی کنیم. (پای پدر به چیزی می‌گیرد. سکندری می‌خورد و می‌افتد.)

دختر: چی شد؟ اذیت شدی؟

پدر: نه.

دختر: باید مواظب باشی!

پدر: خدا زمین رو برای کورها خلق نکرده،



وگرنه این‌همه پستی‌وبلندی نداشت.

دختر: تو کور نیستی.

پدر: دارم می‌شم.

دختر: عمو گفته اونجا چشمات خوب می‌شه.

پدر: اگه خدا یه روز چشمات رو می‌بست و

توی زمین راه می‌رفت، تازه می‌فهمید کورها

چی می‌کشن توی این‌همه جنگل و کوه

و دشت و بیابون، همه‌ش هم سنگلاخ و

چاله‌چوله. (برمی‌خیزد.) راه زیادی باید بریم!

دختر: اگه عمو رو ببینی چطوری

می‌شناسیش؟

پدر: اون شبیه منه. گرچه یه‌خرده جوون‌تر.

معلومه که می‌شناسمش، هرچند بیست

ساله ندیده‌مش.

مدتی می‌روند.

دختر: جواب سؤال منو ندادی.

پدر: کدوم سؤال؟

دختر: زندگی تو اهمیتی نداره؟

پدر: برای توی قصه‌ها نه.

دختر: زندگی من چی؟

پدر: برای من اهمیت داره.

دختر: تو که قصه نیستی.

پدر: ولی قصه بلام خیلی.

دختر: همه رو بارها گفتم.

پدر: داستان نوح رو نگفتم برات.

دختر: همون که یک کشتی می‌سازه، از هر حیوونی یه جفت می‌بره توش؟ بعد توفان می‌آد و همه زمین رو آب می‌گیره.

پدر: گفتم برات؟

دختر: ده بار.

پدر: قصه یونس رو؟

دختر: همون که یه نهنگ اونو می‌بلعه؟

پدر می‌ایستد.

چی شد؟

پدر: یادم اومد که دیشب خواب یه نهنگ رو دیدم.

دختر: نکنه تو هم تو شکم نهنگ بودی؟

پدر: دیدم که خودشو انداخته به خشکی.

دختر: چرا؟

پدر: بهم نگفت.

**دختر:** باهاش حرف زدی؟

پدر درنگی کرده، به راه می‌افتد.

پدر: پس واقعاً انگار دیگه داستانی وجود نداره که تابه‌حال برات نگفته باشم.

دختر: می‌تونم به جای قصه یونس داستان  
نهنگ رو برام تعریف کنی.

پدر: نهنگ‌ها داستان ندارند.

دختر: پس چرا خودشونو می‌ندازن تو  
خشکی؟

پدر: کسی نمی‌دونه.

دختر: تو براش داستان بساز.

پدر: بلد نیستم.

دختر: پس دیگه قصه‌ای در کار نیست.

پدر: می‌تونم قصه‌ها رو یه‌جور دیگه برات  
تعریف کنم.

دختر: چه جوری؟

پدر: از آخر به اول. این جوری انگار به قصه  
دیگه ست.

دختر: مثل فیلم‌هایی که عقب‌عقب می‌رن.

پدر: از مرگ شروع می‌شه می‌رسه به تولد.  
(پدر می‌ایستد و به پشت‌سر، به دوردست،  
می‌نگرد.)

دختر: به چی نگاه می‌کنی؟

پدر: خونه.

دختر: خونه دیگه نیست. همه‌ش سوخت.  
حتی دودش هم دیگه دیده نمی‌شه.

نور می‌رود..

## دومین صحنه

مردی روی تپه‌ای خاکی نشسته است. با پایش بی‌حوصله شن را زیر و رو می‌کند. به ساعتش نگاه می‌کند. او یک قاچاقچی آدم است که مهاجران را به‌طور غیرقانونی به سرزمین‌های دیگر می‌برد. موبایلش زنگ می‌زند.

قاچاقچی: الو... بله... بله من همونم... بله همین جام... همون‌جا که بهتون نشونی دادم... زمین اون‌قدر بزرگ نیست که نتونین توش پیداام کنین... بله پاسپورتهاتون آماده‌ست. شما چی؟ پولتون آماده‌ست؟... آره باید با همون نقشه‌ای که الان توی دستتونه، بیاین... بالاتر از رود، کنار جنگل شمشادها... سربازها؟ اگه دیدنتون په پولی بذارین کف دستتون... آره هماهنگن... منتظرتونم اینجا... اگر دیر کنید، می‌رم.



قاچاقچی گوشتی را قطع می‌کند. سیگاری از جیب خود درمی‌آورد. فیلترش را می‌کند و روشن می‌کند. پدر و دختر وارد می‌شوند.

پدر: نوح پا به خشکی گذاشت و حیواناتها تو خشکی پخش شدن. قبلش یه کبوتر برگشته بود با یه شاخه زیتون که نشون می‌داد یه جایی باید خشکی باشه. قبل‌تر از اون، نوح کلاغ رو فرستاده بود که رفت و برنگشت و نوح کبوتر رو به جاش فرستاده بود. کشتی چهل شبانه‌روز تو دریا سرگردون بود. کم‌کم توفان آروم گرفت، اما قبلش تمام دریا توفان بود و یه‌بند بارون می‌اومد. قبلش نوح همه رو سوار کشتی کرده بود، جز پسر کوچیکش.

قاچاقچی: این دیگه چه‌جور قصه‌گفتنه؟

دختر: از آخر به اول.

قاچاقچی: معنی نداره که.

دختر: آدم این جور می‌تونه هر جا رو که دوست داره عوض کنه. مثلاً این دفعه می‌خوایم پسر کوچیکش هم سوار بشه.

قاچاقچی: مزخرفه.

دختر: شما کی هستین؟

قاچاقچی سیگار خود را می‌اندازد و برمی‌خیزد.

قاچاقچی: زودتر از اونی که فکر می‌کردم رسیدین.

پدر: با مایین؟

قاچاقچی: تو این بیابون خدا جز ما کی هست اینجا؟

پدر: هیچ کی.

قاچاقچی: خب من هم همینو می گم.

پدر: (عصای خود را بلند می کند.) نکنه راهزنی؟

قاچاقچی: راهزن نیستم. راهنمام.

دختر: پس می تونین راهنمایی مون کنین؟

قاچاقچی: واسه همین اینجا.

دختر: چطور می تونیم بریم به...

قاچاقچی: آ آ آ قرارمون این نبود.

دختر: قرار؟

قاچاقچی: اول پول!

پدر: پول؟

قاچاقچی: نصف پیش، نصف وسط، نصف آخر.

قرارمون همین بود.

پدر: ما قراری نداشتیم.

قاچاقچی: تلفنی. همین الان بهم گفتین از

قایق پیاده شدین.

پدر: ما تلفن نداریم.

قاچاقچی: گفتین دارین می‌رسین به ایست

بازرسی.

پدر: ما نبودیم.

قاچاقچی: (عصبانی) می‌خوای بزنی زیر قرارت؟

پدر: ما قراری نداشتیم.

قاچاقچی: نکنه می‌خوای پول ندی؟ از صبح

منتظرتونم اینجا.

پدر: ما از صبح داشتیم از وسط دره رد

می‌شدیم.

قاچاقچی: یالا پول رو رد کنید! (قاچاقچی کیسه

را از شانه پدر می‌قاپد و خالی می‌کند.) این

تو که هیچی نیست.

پدر: چی باید باشه؟

قاچاقچی: پس پولتون کجاست؟

پدر: ما پولی نداریم.

قاچاقچی: اون وقت بدون پول می‌خواهین سفر کنین؟

دختر: ما هرچی داشتیم اون پایین سوخت.

قاچاقچی وسایل را در کیسه ریخته و روی دوش پدر می‌اندازد.

تو گفתי راهنمایی‌مون می‌کنی.

قاچاقچی: کارم همینه ولی به جاش پول می‌گیرم.

دختر: یعنی بی‌پول‌ها رو راهنمایی نمی‌کنی؟

قاچاقچی مکت می‌کند.

**قاچاقچی:** می‌خواهی بری به جای خوب و آرام  
نه؟

دختر: عمو گفته اون‌جا می‌تونیم خوب  
زندگی کنیم.

**قاچاقچی:** شب‌ها رؤیاش رو می‌بینی نه؟ توی  
رؤیاهات به خونه‌ست توی به شهر بزرگ.

**دختر:** کنار دریا.

**قاچاقچی:** با به ساحل قشنگ و آدم‌های  
خوب. خب من بهت می‌گم به همچین  
جایی هست. من آدم‌ها رو به رؤیاهاشون  
نزدیک می‌کنم. اما دخترجون، پول مهم‌تر از  
رؤیاست.

دختر: آگه رؤیایی نداشته باشی، پول به چه دردی می‌خوره؟

قاچاقچی: اما حتی برای رؤیاهای هم باید پول داشت. آواز رؤیا رو نشنیدی؟

دختر: نه.

قاچاقچی: من برات می‌خونم:

در خواب دیشب

دیدم

باز رؤیای هر شب

آسمان کوتاه‌تر از سقف خانه

پُر ستاره



هر ستاره

بختِ آدم‌های بی‌بخت

دست من می‌چیند از این سقف کوتاه

یک ستاره

آن ستاره روشن و پُر نور

مثل خورشیدی که می‌تابد به فردایم

آه این بود بختم

من برای آن نمی‌دانی چه سرسختم

راه می‌افتم در خواب دیشب

توی کوه و دره و دریا

کوه‌ها کوتاه

دره‌ها همراه

زمین کوچک

دور نزدیک

هان بگو ای دختر رویای دیشب

چه می‌بینی؟

دختر: بندری آرام و زیبا

آسمانی آفتابی

بچه‌ها سرگرم بازی

در کنار ساحل دریای آبی

چهره‌ام خندان

چشم من خیره

قاچاقچی: دارمش این‌جا برایت

تنها شصت لیره

دختر: یا که بازاری پُر از میوه

پُر از خوراکی و شربت

پُر از آدم، پر از رفت و پُر از آمد

گاهی کُنْد

گاهی تند

قاچاقچی: آه آسان است این رویا

سیصد پوند

دختر: من درون جنگلی سرسبز و درهم

قاچاقچی: می‌شود هفتاد درهم

دختر: خانه‌ای کوچک ولی زیبا

در کنار مصب یک رود

یا که دریاوار

قاچاقچی: همه‌ش سیصد و پنجاه و یک دینار

دختر: یا که در یک پارک

قاچاقچی: می‌شود سی مارک

دختر اندوه‌گین می‌نشیند. قاچاقچی به  
آوازش ادامه می‌دهد.

دور نیست دخترک رؤیای دورت

پشت آن کوه است

آن‌ور دریا

راه آن‌اما...

خب دخترجون دیدی که رؤیایها هم بدون  
پول نمی‌شن.

دختر: ولی ما پولی نداریم.

قاچاقچی به سمت بیرون می‌رود، اما پس از چند گام می‌ماند. مسیری را نشان می‌دهد.

قاچاقچی: از اون‌ور برین امن‌تره. باید مراقب سربازها باشین. این روزا این‌ورا پُر سربازه. سرباز کجا؟ مهم نیست، از هر کی یونیفورم داره باید دوری کنین. این‌هم راهنمایی من. حالا باید برم ببینم اینا کجا مونده‌ن.

(قاچاقچی به سمت بیرون می‌رود.) راه سختی در پیش دارین. اون‌هم فقط یه دختر و یه پیرمرد نابینا. نگفتی چشمات چی شده‌ن؟

پدر: آب‌مروارید داره.

قاچاقچی: حیف اگه مروارید بود می‌تونستم برات آبش کنم، اما آب‌مروارید...!

قاچاقچی بیرون می‌رود. پدر بالای سر دختر می‌رود که همچنان اندوهگین نشسته است.

پدر: تو داری گریه می‌کنی؟

دختر: بدون پول به هیچ‌جا نمی‌رسیم.

پدر: کی گفت اینو؟

دختر: اون گفت حتی رؤیا هم به پول

احتیاج داره.

پدر: بلند شو. اون فقط نصف ترانه رؤیا رو  
بلد بود، نصف دیگه‌ش چیز دیگه‌ای می‌گه.

دختر: چی می‌گه؟

پدر: بلند شو بریم!

پدر به راه می‌افتد. دختر همچنان ایستاده  
است.

دختر: نصف بعدش چیه؟

پدر: یادم نیست.

دختر: داری الکی می‌گی که اون ترانه

دنباله‌ای هم داره.

پدر: می‌توننی بقیه‌ش رو خودت درست کنی.

دختر: تو درست کن!

پدر: من بلد نیستم ترانه درست کنم. فقط

بلدم قصه‌های تکراری بگم. ولی مطمئنم اگه

رو‌یایی داشته باشی و بخوای اونو به دست

بگیری، حتماً به دستش می‌آری.

دختر: تو رو‌یایی نداشتی؟



پدر: چرا داشتم.

دختر: به دستشون آوردی؟

پدر سکوت می‌کند.

به دستشون آوردی؟

پدر: ب... بله.

دختر: پس رویاهات خیلی کوچیک بودن.

پدر: چرا اینو می‌گی؟

دختر: چون خونهمون خیلی کوچیک

بود؛ باغمون ده‌تا درخت بیشتر نداشت؛

مزرعه‌مون پُربار نبود؛ گاو و گوسفند هم

نداشتیم.

پدر به دختر می‌نگرد. دختر به‌سمت بیرون می‌رود.

پدر: رویای من مادرت بود که می‌خواستمش و به دستش آوردم.

دختر می‌ماند. از کیسه‌ی خود عروسکی بیرون آورده، به آن نگاه می‌کند.

دختر: و از دستش دادی.

پدر در سکوت مانده است.

نور می‌رود.

## سومین صحنه

پدر و دختر وارد صحنه می‌شوند. باد تندی می‌وزد. آنان سر و صورت خود را با شال و چفیه پوشانده‌اند.

دختر: نکنه راه رو گم کرده باشیم؟

پدر: نه.

دختر: تو راه رو می‌شناسی؟

پدر: نه.

دختر: پس چرا می‌گی گم نشدیم؟

پدر: برای اینکه تو این بیابون فرق زیادی بین گم‌شدن و گم‌نشدن نیست.

دختر: پس اگه گم نشدیم، نتیجه می‌گیریم  
که گم شدیم.

پدر: و اگه گم شدیم، نتیجه می‌گیریم گم  
نشدیم.

دختر: اگه گم نشدیم، باید بتونیم خودمون  
رو به یه جای برسونیم.

پدر: و اگه گم شدیم هم باز به یه جای  
می‌رسیم.

دختر: کجا؟

پدر: همین جا.

دختر: اینجا؟

پدر: اینجا خودش یه جایی‌ئه.

دختر: کجاست؟

پدر: من نمی‌شناسمش.

دختر: باید از یکی بپرسیم. اما کی؟ کسی اینجا نیست.

صدا: ایست!

دختر و پدر می‌ایستند. یک سرباز امریکایی با عینک و کلاه‌خود و بی‌سیم و اسلحه وارد می‌شود.

سرباز: گفتم ایست.

دختر: ما که وایستاده‌یم.

پدر: اون کیه؟

دختر: یه سرپاز. انگار خارجه!

سرپاز: دستهاتون رو ببرین بالا!

دختر و پدر دستهای خود را بالا می‌برند.

سرپاز: بشینین رو زانوهاتون!

دختر: ولی ما...

سرپاز: بی‌حرف رو زانوهاتون!

دختر و پدر به‌ناچار روی زانو می‌نشینند.

پدر: اشتباه گرفتین!

سرپاز: گفتم بی‌حرف! چی دارین تو اون

کیسه؟

دختر: فقط یه مقدار نون خشک و کشک و سوزن و نخ و چیزای دیگه‌ست.

سرباز: چیزای دیگه یعنی چی؟ دینامیت؟ تی‌ان‌تی؟ نارنجک؟

دختر: دینامیت؟

پدر: اشتباه گرفتین. ما اونهایی که شما فکر می‌کنین نیستیم.

سرباز: حرکت نکنین! دست‌ها پشت سر! یالا بگین چیه تو اون کیسه!

دختر: همونی که گفتم.

پدر: بذارین نشونتون بدم!

سرریاز: سر جاتون! یه قدم حرکت کنین  
شلیک می‌کنم.

دختر: پس چطوری ثابت کنیم که توی  
کیسه‌هامون هیچ‌چی نیست.

سرریاز: زیر لباست چی؟

دختر: زیر لباسم؟

سرریاز: چاشنی انفجاری، فتیله.

پدر: این فقط سیزده سالشه.

سرریاز: کوچیک‌تر از اینش توی اتوبوس و سر  
ایست بازرسی خودشو منفجر کرده.

پدر: کوچیک‌تر از این؟



دختر: خودشو منفجر کرده؟

سرباز: بهش می‌گن حمله انتحاری.

پدر: باور نمی‌کنم یه دختر ده دوازده‌ساله،

حمله انتحاری؟

سرباز: قبل از عملیات از خودش فیلم هم گرفته.

دختر: چی می‌گفت؟

سرباز: به‌خاطر اعتقاد و انتقام از دشمنان خدا.

دختر: دشمنان خدا؟

سرباز: منظورش ما بودیم. همه‌تون فکر می‌کنین ما دشمن خدا هستیم. درحالی‌که

من هر شب به درگاه پدر مقدس دعا  
می‌خونم و تمام یکشنبه‌ها می‌رم کلیسا.

پدر: بله حق با شماست. حالا آگه اجازه  
بدین...

سرباز: بشین رو زانوهات!

پدر: ولی ما تروریست نیستیم.

سرباز: این رو من باید معلوم کنم که شما  
تروریست هستید یا نه.

پدر: بر چه اساسی معلوم کنید؟

سرباز: براساس دستورالعمل شناسایی  
تروریست‌ها.

دختر: دستورالعمل چی می‌گه؟

سرباز: (از حفظ می‌خواند) فرماندهی نیروهای متحد قوانین زیر را برای شناسایی تروریست‌ها الزامی می‌داند: ۱. تروریست جنسیت ندارد. هم زن و هم مرد می‌تواند تروریست باشد. ۲. تروریست سن ندارد، پس هم یک دخترچه و هم یک پیرمرد می‌تواند تروریست باشد. ۳. تروریست علامت مشخصی ندارد پس هر آدمی می‌تواند تروریست باشد. ۴. تروریست می‌تواند تروریست باشد. ۵. حمله دشمنی‌اش را پنهان می‌کند، پس یک دوست هم می‌تواند تروریست باشد. ۶. حمله انتحاری زمان مشخصی ندارد، پس تروریست هر زمانی می‌تواند حمله کند. ۷. تروریست شما را می‌جوید، پس حمله انتحاری در جایی صورت می‌گیرد که شما هستید. ۸. شناسایی تروریست کار بیهوده‌ای است، زیرا شما وقتی از هویت او کاملاً مطمئن می‌شوید که منفجر شده باشید. ۸. شناسایی تروریست

همان سوءظن است، سوءظن برای شناسایی  
تروریست کفایت می‌کند. ۹. سرباز نیروهای  
متحد می‌تواند برای حفظ جان خود و  
هم‌قطاران‌اش به سوءظن خود اکتفا کند و  
سوژه را منهدم سازد. ۱۰. اگر حتی یک بند از  
این بندها را جدی نگرفته و عملی نسازید،  
شما دیگر مُرده‌اید. فرماندهی نیروهای متحد.  
شنیدید؟ حتی کتاب مقدس رو هم به این  
خوبی از بر نیستم.

دختر: اینایی که گفت همه شبیه ماست.

دختر و پدر با استیصال به‌هم می‌نگرند.

پدر: فکر کنم سفر ما همین جا تموم می‌شه.

دختر: تو گفتی امیدمون رو نباید از دست  
بدیم.

پدر: مگه نشنیدی؟ شناسایی تروریست  
یعنی سوءظن. ما الان از نظر اون تروریست  
هستیم.

دختر: (به سرباز) ولی ما تروریست نیستیم،  
ما گم شدیم.

سرباز: اینجا؟ خونه‌تون کجاست؟

دختر: خونه‌مون تو جنگ سوخت.

سرباز: دلیل کافی برای انتقام.

پدر: دلیل کافی برای فرار.

سرباز: مهاجر غیرقانونی. جرمش کمتر از  
تروریست بودن نیست.

پدر: فکر کنم جرم ما چیز دیگه‌ایه.

سرباز: چی؟ زود اعتراف کن!

پدر: جرم ما همینه که هستیم.

سرباز: متوجه نمی‌شم.

دختر: تعجبی نداره.

دختر برمی‌خیزد و کیسه‌ خود را خالی

می‌کند. چند تکه لباس و نان خشک و یک

عروسک در آن است. عروسک را برمی‌دارد.

سرباز با هراس نشانه می‌رود.

سرباز: بشین سر جات!

دختر: (عروسک را نشان می‌دهد.) به نظر شما

این یه بمبه؟

سرباز: می‌تونه توی عروسک‌ها مواد منفجره  
کار گذاشته شده باشه. این ترفند رو  
تفنگ‌دارای دریایی تو ویتنام به کار گرفته‌ن.

دختر: (نان را نشان می‌دهد) این خطرناکه به  
نظرت؟

سرباز: می‌تونه سمی باشه. توی جنگ  
هندوچین تجربه شده.

دختر: (لباس را به سمت او پرت می‌کند.) این  
دینامیته؟

سرباز: جلیقه انتحاری.

دختر: من می‌خوام برم.

سرباز: بی‌حرکت و گرنه شلیک می‌کنم!

دختر: به یه دختر بچه و یه پیرمرد؟

سرباز: به دوتا تروریست. این‌ورا هیچ‌کی جز تروریست پیدا نمی‌شه.

پدر: پس تو اینجا چی کار می‌کنی؟

دختر: اون هم تنها.

سرباز: (نگران) من تنها نیستم.

پدر: پس کو بقیه هم قطارات؟

سرباز: اونا... اونا...

دختر: تو گم شدی نه؟

سرباز: لعنتی‌ها نمی‌دونم کجا غیبتشون زده.



پدر: زیاد ناراحت نباش، اینجا فرق زیادی بین گم شدن و نشدن نیست.

سرباز: باید پیداشون کنم. شما توی مسیرون سربازها رو ندیدین؟

دختر: ما از سربازها خودمونو مخفی می‌کنیم.

سرباز: پس حتماً ریگی به کفشتونه.

پدر کفش خود را درآورده، ریگ‌هایش را می‌تکاند.

پدر: بله، کفشمون پُر از ریگه.

دختر: فکر کنم پشت اون تپه صدای یه عده‌ای رو شنیدیم.

سرباز: شاید تروریست‌ها باشن!

پدر: تروریست‌ها بلند حرف نمی‌زنن. ولی اونا بلند حرف می‌زنن.

دختر: انگار داشتن یکی رو صدا می‌کردن!

سرباز: به چه اسمی.

دختر: اسم کسی رو صدا نمی‌کردن. داشتن داد می‌زدن، آهای کدوم گوری موندی.

سرباز: من کدوم گوری موندم یا اونها؟  
بهشون نشون می‌دم.

دختر: فکر کنم از اون‌ور باید بری.

پدر: تو از اون‌ور، ما از این‌ور.

سرباز مردد به آنها نگاه می‌کند.

دختر: به چی شک داری؟

پدر: به حرف ما یا به خود ما؟

سرباز: به هر دو.

پدر: می‌دونی، می‌خوام یه بند به

دستورالعمل فرماندهی‌تون اضافه کنم. وقتی

توی بیابون گم شده‌ی، شب داره می‌شه و

توفان هم داره می‌گیره و دستت هر لحظه

ممکنه بره، چاره‌ای نداری جز اینکه به حرف

یکی گوش بدی، حتی اگر اون آدم تروریست

باشه، خب خداحافظ... و بعد از این اگه

خواستی با یه تروریست روبه‌رو بشی، باید

حتماً قبلش از دستت جدا نشده باشی،

وگرنه تو مُرده‌ی. (به دختر) بریم!

دختر وسایل خود را در کیسه می‌ریزد و  
همراه پدر بیرون می‌رود. سرباز همان‌طور  
ایستاده و سپس به‌ناچار از مسیر دیگر  
می‌رود.

نور می‌رود.

## چهارمین صحنه

مردی با دشداشه و عمامه و چفیه در حال کاشتن بمب کنار جاده‌ای است. او یک تروریست است.

تروریست: حالا دیگه این صحرا نیست، یه صفحه شطرنجه که اگه قدم از قدم برداری، ممکنه توی یه حرکت مات بشی. حالا اگه من نخوام، حتی یه مارمولک هم نمی‌تونه از این مسیر رد بشه.

پدر و دختر وارد می‌شوند.

آهای کی گفته از این‌ور رد بشین؟

پدر: این دیگه کیه؟

دختر: یه مرده که قیافهٔ عصبانی‌ای داره.

تروریست: برگردین از یه طرف دیگه برین!

دختر: برای چی؟

تروریست: گفتم از اینور نیابین، اگه از

چونتون سیر نشده‌ین.

پدر: فکر کنم دیوونه‌ست. بریم!

تروریست: قدم از قدم برداری، هزار تیکه

شدی.

دختر: برای چی؟

تروریست: جلوتون، از اونجا تا اینجا،

قدم‌به‌قدم مین ضدنفر و ضدنفربر کاشتم.

دختر: ولی ما مسیرمون از همین طرفه.

تروریست: اگه رفتین روی مین و بعد هم رفتین رو هوا، دیگه از من گله نکنین که چرا بهتون نگفتم. از من گفتن بود.

پدر: ما این‌همه راه رو نیومدیم که برگردیم. (پدر با عصای خود سعی می‌کند راه خود را پیدا کند.)

تروریست: از اون‌ور نه. چه گیری کردما... یه قدم سمت راست. حالا یه قدم جلو. یه قدم دیگه جلو. حالا سمت چپ. جلو سمت راست. جلو سمت چپ. باز هم یه قدم سمت چپ. از اون‌ور نه. سمت چپ. حالا جلو. راست جلو. چپ. جلو. چپ، چپ، جلو راست. راست، جلو. جلو. باز هم جلو. حالا چپ.

پدر و دختر به راهنمایی تروریست و با چپ و راست و جلو رفتن به او می‌رسند.

پدر: توی زمین خدا باید بذر کاشت نه مین.

تروریست: بذر رو باید توی زمینی کاشت که خدا باشه نه دشمنای خدا.

پدر: دشمن خدا هم آدمه. حق داره دشمن رو روبه‌روش ببینه نه زیر پاش.

تروریست: اونها خودشون عادت کرده‌ن ما رو زیر پاشون ببینن، پس ما هم از همون جا حسابشون رو می‌رسیم.

دختر: دشمن خدا کیه؟

تروریست: کسی که دوست خدا نیست.

دختر: چطوری می‌فهمی یکی دشمن خداست؟



تروریست: شناختنشون آسونه، با یه سؤال.

پدر: اونها اصلاً نمی‌ذارن بهشون نزدیک بشی، کافیه بهت مشکوک بشن، منهدمت می‌کنن.

تروریست: من که قرار نیست بهشون نزدیک بشم.

دختر: پس چطوری ازشون اون سؤال رو می‌پرسی؟

تروریست: از اونها نمی‌پرسم.

دختر: پس از کی می‌پرسی؟

تروریست: از خودم.

دختر: چی می‌پرسی؟

تروریست: آیا اون دشمن خدا هست یا نه؟

پدر: و چطوری به جواب می‌رسی؟

تروریست: من به جواب نمی‌رسم. جواب

اونجا هست. خودش خودش رو آشکار

می‌کنه. دشمن خدا نمی‌تونه از چشمای

خداوند پنهان بشه. بالاخره مجبوره که

خودش رو آشکار کنه. گاهی با په نشونه

کوچیک حتی. وقتی ما گریه می‌کنیم اون

می‌خنده و وقتی ما شادیم اون از خشم به

خودش می‌پیچه.

دختر: و اگه اشتباه کنین؟

تروریست: خداوند اشتباه نمی‌کنه.

دختر: خدا بله، اما شما که خدا نیستین.

تروریست: ما چشم و گوش و دست  
خداییم.

پدر: بیا بریم دختر، حتی موسی هم  
نتونست به چشم‌های خدا نگاه کنه. گاهی  
بهتره دور از چشم و دست خدا باشیم.

تروریست: از کجا می‌آیین؟

دختر: از اون‌ور کوهستان و دره‌ها یه ماه تو  
راه بودیم.

تروریست: و به کجا می‌رین؟

دختر: اون‌ور دریا.

تروریست: خونه‌تون کجاست؟

دختر: توی جنگ سوخت.

تروریست: دلیل خوبیه برای انتقام.

پدر: دلیل خوبیه برای فرار.

تروریست: لعنت خدا و انبیا و اولیاش بر تو،

ترسوی جیون.

پدر: این دختر حق داره زندگی کنه.

تروریست: دختر من هم حق داشت زندگی

کنه.

دختر: فقط به ما بگو از کدوم مسیر باید

بریم!

تروریست: مسیر اونور دریا از جهنم

می‌گذره.

پدر: و مسیر این‌ور به جنگ. آیا گناهه که از جنگ خسته شده باشیم؟

تروریست: گناهه که از جهاد فرار کنی.

پدر: به شرطی که بدونی برای چی داری می‌جنگی و دشمنت کیه؟ این روزها هر تیره و عشیره‌ای علیه تیره و عشیره دیگه سر زمین و آب و گوسفند هم که بجنگه، اسمش رو می‌ذاره جهاد.

تروریست: خیلی خیالت راحت نباشه، جهاد به اونجا هم می‌رسه. برجها رو که یادته؟

پدر: بله، اون روز رو خوب یادمه چون این دختر همون روز به دنیا اومد. بریم دختر!

تروریست: از راه‌های هموار نرید! ما تمام راه  
و کنار جاده رو مین کاشتیم. از مسیرهای  
ناهموار و سنگلاخ برید. برای شما امن‌تره.

دختر: برای چی به ما کمک می‌کنی؟

تروریست: فقط به‌خاطر روز مبارکی که توش  
به دنیا اومدی.

دختر و پدر به راه می‌افتند.

حالا که داری می‌ری پیغامی از طرف ما برای  
اونها بیر. (تروریست به‌ترانه می‌خواند.)

تردید نایجاست

پایان ماجراست

این وعده‌ خداست

نزدیک است برای ما

آنچه دورش می‌پندارید

زییاست برای ما

آنچه زشتش می‌انگارید

وقتی که در آوازیم

گوش‌هاتان را می‌گیرید

وقتی که ما در پروازیم

نیش‌هاتان را می‌بندید

چه فکر می‌کردید هان

وقتی که بر ما بمب می‌باریدید؟

برای چه می‌خندیدید هان

- در زمین ما -

وقتی که توفان می‌کاریدید؟

ما دست خشم خداوندیم

برج‌ها تان می‌لرزند

ما پای ارادهٔ خداوندیم

دشمنان خدا به هیچ نمی‌ارزند

این پایان ماجراست

این وعدهٔ خداست



تردید نایجاست

پدر و دختر در میانه خواندن ترویرست  
رفته‌اند.

نور می‌رود.

## پنجمین صحنه

شبی پُر ستاره است. پدر و دختر دراز کشیده‌اند و به آسمان چشم دوخته‌اند.

دختر: (با دست ستاره‌ای را رصد می‌کند.) اون دُب اصغره نه؟

پدر: دخترجان، من دیگه حتی دُب اکبر رو در چند متری خودم هم نمی‌شناسم. اون وقت تو بهم می‌گی دُب اصغر؟

دختر: یعنی دیگه هیچ وقت ستاره‌ها رو بهم یاد نمی‌دی؟

پدر: چرا؟

دختر: چطوری؟ تو که دیگه نمی‌بینی؟

پدر: تو که می‌بینی.

دختر: آره، ولی اسمشون رو که نمی‌دونم.

پدر: برام بگو اونجا چی می‌بینی!

دختر: یه ستارهٔ پُر نور.

پدر: اون ستارهٔ قطبیه... دریانوردها با اون راهشون رو پیدا می‌کنن. ما باید به اون

سمت بریم.

دختر: اونجا یه کُپه ستاره‌ست.

پدر: باید خوشهٔ پروین باشه. توی کهکشان  
راه شیری!

دختر: ته آسمون کجاست؟

پدر: آسمون ته نداره. مادرت می‌گفت  
هر آدمی یه ستاره داره. وقتی که آدم‌ها  
می‌میرن می‌رن توی ستاره‌شون.

دختر: ستاره من کدومه؟

پدر: خودت باید ستاره‌ت رو پیدا کنی.

دختر: من دوست دارم ستاره‌م اونی باشه که  
الان داره حرکت می‌کنه.

پدر: پس اون ستاره نیست، یه شهابه.

دختر: من همونو انتخاب می‌کنم.

پدر: خب نمی‌دونم این خوبه یا نه.

دختر: چرا خوب نباشه؟

پدر: برای اینکه شهاب همیشه در حرکته و اون وقت شاید تو هم مجبور باشی همیشه در حرکت باشی.

دختر: الان که سه ماهه در حرکتیم.

پدر: بالاخره می‌رسیم.

دختر: پاهام همه زخم شدن.

پدر: بذار برات مرهم بذارم.

دختر: همه ضمادها مومن تموم شده.

پدر: بخواب دخترم!

پدر به خواب می‌رود. دختر دراز می‌کشد، اما پس از چند لحظه می‌نشیند و از کیسه خود عروسکش را بیرون می‌آورد.

دختر: تو هم امشب خوابت نمی‌بره؟ بیا  
باهم ستاره‌ها رو بشمریم شاید خوابمون برد.  
ستارهٔ تو کدوم بود؟ تو الان یه جایی اون  
بالاها توی یه ستاره‌ای هستی؟ از اون بالا  
منو می‌بینی؟ اگه من یه روز پیام اون بالا باز  
هم تو رو می‌بینم؟ می‌تونیم باز هم باهم  
آواز بخونیم؟ آواز زمین.

یه خونهٔ کوچولو

سهم من از زمینه

و اون ستاره از دور

شادپامو می‌بینه

ستاره‌ها تو آسمون

زیادترین

یا آدما توی زمین؟

اگه همه آدما

یه دونه ستاره دارن

اونوقت شاید آدما

ستاره کم بیارن

آسمون خیلی دوره

سیاه و سوت و کوره

زمین زیر پای ماست

زمین مال آدماست

جای اونا همین جاست

یه برکه نیمه خشک

چارتا درخت آلو

یه کف دست مزرعه

یه خونه کوچولو

دروغ باشه یا که راست

حداقل

سهام ماها همین هاست.

در طول آوازِ دخترِ مردی که لباس پرستارهای

صلیب سرخ پوشیده و یک کیف کمک‌های



اولیه به خود آویخته است، وارد می‌شود.  
روی تکه‌سنگی می‌نشیند و به آواز دختر  
گوش می‌دهد.

پرستار: آواز قشنگیه.

دختر: شما کی هستین؟

پرستار: یه دختر تنها توی این بیابون؟

دختر: پدرم اونجا خوابیده.

پرستار: پس تو چرا نخوابیدی؟

دختر: خوابم نمی‌برد.

پرستار: صدای قشنگی داری.

دختر: نگفتین شما کی هستین.

پرستار: لباسم نشون نمی‌دهد؟

دختر: دکترین؟

پرستار: پرستارم.

دختر: اینجا چی کار می‌کنین؟

پرستار: آمبولانسمون بنزین تموم کرده،  
دارم می‌رم ببینم یه‌خزده بنزین می‌تونم گیر  
بیارم.

دختر: از آخرین آبادی تا اینجا نصف روز  
راهه.

پرستار: پس زنده نمی‌مونن.

دختر: کی؟

پرستار: دوتا مجروح، یه سرپاز و یه  
تروریست. سرپاز با تیر می‌زندش و بعد  
می‌خواد بره بالای سرش که ببینه زنده‌ست یا  
نه، اما هنوز دو قدم برداشته که می‌ره روی  
مین و جفت پاهاش می‌افتن کنارش.

پدر برمی‌خیزد و لنگ‌لنگان شروع به راه رفتن  
می‌کند.

اون داره کجا می‌ره؟

دختر: اون توی خواب راه می‌ره.

پرستار: با چشمای بسته؟

دختر: توی خواب بهتر از بیداری می‌بینه.

پرستار: چرا می‌لنگه؟

دختر: پاهاش زخم شده، از بس که راه رفته.

پرستار: مادرت کجاست؟

دختر به عروسک خود نگاه می‌کند.

عروسک قشنگیه. اسمش چیه؟

دختر: اسم؟

پرستار: همه دخترها واسه عروسک‌هاشون

اسم می‌ذارن.

دختر: این مادرمه.

پرستار: اولین‌باره که می‌بینم یه عروسک

مادر یه دختر کوچولو باشه. همیشه

دختر کوچولوها مادر عروسکاشونن.

دختر: این منو می‌خوابونه. برام آواز  
می‌خونه. باهام حرف می‌زنه.

پرستار: مادر منم برام آواز می‌خوند، وقتی  
می‌خواست منو بخوابونه. حتی الان هم که  
بی‌خوابی می‌زنه به سرم، دلم می‌خواست  
می‌اومد برام لالایی می‌خوند تا خوابم ببره.

دختر: ولی شما په آدم گنده‌ین.

پرستار: حتی آدمای گنده هم په روز مادر  
داشتن. حتی اون دوتایی که تو آمبولانس  
افتادن هم حتماً په مادری دارن. خب من  
دیگه برم بینم اون دوتا مُردهن یا هنوز  
زندهن و دارن به‌هم چنگ و دندون نشون  
می‌دن.

دختر: شاید اگه بمیرن، دیگه باهم دشمن

نباشن.

پرستار: اینهایی که من دیده‌م حتی تا اون دنیا هم دست از دشمنی برنمی‌دارن. روح اون به این تیر می‌زنه و روح این زیر پای اون مین می‌کاره. اون وقت ارواحشون هم تکه‌پاره می‌شن. می‌دونن، بذار یه چیزی بهت بگم. من خیلی‌ها رو دیدم که مُردهن. گاهی فکر می‌کنم که می‌تونم روح‌هاشون رو ببینم. اونها حتی تو اون دنیا هم به کارهای اینجاشون ادامه می‌دن.

دختر سکوت می‌کند و از چشمانش اشک سرازیر می‌شود.

داری گریه می‌کنی؟

دختر: پس هنوز مادرم صبح زود پا می‌شه و می‌ره هیزم می‌آره و هنوز باغ رو هرس

می‌کنه و به‌خاطر درخت‌هایی که دارن خشک  
می‌شن غصه می‌خوره، پس هنوز کمرش درد  
می‌کنه و هنوز جای ترکش‌های اون بمب  
توی تنش داره می‌سوزه.

پرستار پشیمان از حرفی که زده، برمی‌خیزد و  
به‌سمت او می‌رود..

پرستار: می‌دوننی همیشه هم این‌طور نیست.  
بعضی‌ها هم کارهایی رو که این‌ور نکرده‌ن  
می‌کنن. می‌تونن لباسای خوب بپوشن،  
غذاهای خوب بخورن، یه خونه بزرگ داشته  
باشن با یه باغ پسر از میوه. راستش بیشتر  
آدم‌ها همین‌طورن. شاید حتی همین دوتایی  
که تو اون آمبولانس‌ان هم باهم راه بیفتن.  
از این بیابون برن بیرون، برسن به یه دریای  
آروم که یه قایق منتظرشونه و اونها رو  
می‌بره پیش مادرشون.

پدر: باید به سمت آب‌های گرم شنا کنیم.  
اونجا اقیانوس آرومه، راه‌های سنگلاخ  
نیست.

پرستار: اون داره چی می‌گه؟  
دختر: تو خواب حرف می‌زنه. مدتی‌ه پدرم  
خواب نهنگ‌ها رو می‌بینه. گاهی خواب  
می‌بینه که خودش یه نهنگه. حالا اون  
می‌دونه چرا نهنگ‌ها خودشونو به خشکی  
می‌ندازن.

پرستار: خب چرا؟

دختر: به من نگفته. می‌گه یه راز بین اون و  
نهنگ‌هاست.

پرستار لبخندی می‌زند؛ دستی بر شانه دختر  
می‌گذارد و به سمت بیرون می‌رود. اما



می‌ماند. از کیف خود پمادی درآورده، به دختر می‌دهد.

پرستار: این برای زخم‌های پاتون خوبه. خداحافظ دخترک.

پرستار بیرون می‌رود. پدر همچنان راه می‌رود.

پدر: حالا من برات ترانهٔ نهنگ‌ها رو می‌خونم.

دختر: بیا دراز بکش بابا! بیا بذار این پماد رو به زخم‌هات بمالم! (دختر پدر را می‌خواهاند و بر زخم پاهایش پماد می‌مالد.)

نور می‌رود.

## ششمین صحنه

مردی با یک چمدان بزرگ وارد می‌شود.  
خسته و پریشان است. او یک مهاجر است.

مهاجر: از میدون تا خیابون صد قدم بیشتر  
نیست، بعد سمت چپ و بعد به چهارراه و  
مستقیم. می‌ره به باغ و از کنار دیوار گلی  
می‌ره تا برسه به کوچه بعدی سمت راست.

پدر و دختر وارد می‌شوند. پدر دیگر کاملاً  
نابیناست. مرد همچنان حرف می‌زند.

یه نونوایی و یه قصابی کنار یه میدونچه  
کوچیک. بعد می‌پیچه سمت چپ و مستقیم  
می‌ره تا برسه به یه پل که زیرش یه رودخونه  
پُر آبه.

پدر: اون کیه که داره حرف می‌زنه؟

دختر: یه مردیه که با خودش حرف می‌زنه.

پدر: شاید دیوونه‌ست!

مهاجر: دیوونه نه؟ یه آدم که با خودش داره  
حرف می‌زنه تا چیزها رو از یاد نبیره. شهرش  
رو، خونه‌ش رو، خونواده‌ش رو، زبونش رو، و  
شعرهایش رو.

دختر: اون یه شاعره.

مهاجر: یه شاعر، یه رفتگر، یه راننده  
تراموا، یه پرستار بچه‌های مهدکودک، یه  
گارسون، یه نوازنده دوره‌گرد، یه فروشنده  
فروشگاه‌های زنجیره‌ای، یه نگهبان شب. یه  
تمیزکننده قفس شیرها.

دختر: همه اینها شما هستین؟

مهاجر: همه اینها به اضافه همه اونهایی که  
نیستم.

دختر: اونها چیان؟

مهاجر: یه باستان‌شناس، یه استاد  
دانشگاه، یه آرتیست، یه نویسنده موفق،  
یه معمار برجسته، یه خلبان، یه کاشف  
سرزمین‌های ناشناخته، یه بازیگر محبوب،  
یه اقیانوس‌شناس، یه طراح ماشین‌های  
بدون سوخت فسیلی، یه روان‌شناس، یه  
میکروبیولوژیست، یه فعال سیاسی متعهد.

پدر: من فکر می‌کنم شما به کمی سکوت  
احتیاج دارید.

مهاجر: آه نه، سکوت دیگه نه. اون به حرف  
احتیاج داره، حرف حرف حرف. اون ده سال در

سکوت سپری کرده و حالا می‌خواود تا وقتی  
نفس می‌کشه حرف بزنه.

دختر: شما چرا به جای «من» می‌گین «اون»؟

مهاجر: به‌خاطر اینکه من «اون»‌ئه و اون  
«من»‌ش رو گم کرده. همه توی این چمدونه.  
همه اونها تمام لباس‌ها و اپلیکیشن‌ها  
و رزومه‌ها و یونیفرم‌ها؛ یونیفرم رفتگر و  
اپلیکیشن استاد دانشگاه.

پدر: بیا بریم دختر!

مهاجر: و اون می‌بینه شما در رؤیای جایی  
هستین که اون ازش برمی‌گرده.

دختر: چرا برمی‌گرده؟

مهاجر: چون نمی‌خواود رفتگر و پرستار و

سرایدار و راننده و نگهبان باشه و دیگه نه  
حتی معمار و آرتیست و کارمند و خلبان،  
می‌خواد فقط شاعر باشه.

دختر: مگه اونجا نمی‌تونست شعر بگه؟

مهاجر: اونها شعرهاش رو دوست نداشتن.  
دیگه حتی خودش هم شعرهاش رو دوست  
نداشت. (به‌دکلمه می‌خواند.)

آه خدایا ترامواها چرا هیچ‌گاه نمی‌آیند.

همیشه می‌روند.

زیاله‌ها لکه‌های شماینند.

بر کف خیابان

و هیچ شبی نیست

که شما در آن راه رفته باشید.

زیرا من از شب نگهبانی می‌کنم.

و در فروشگاه زنجیره‌ای تاریکی شب‌ها را به

شما می‌فروشم.

شما همیشه می‌روید.

آه خدایا چرا کسی آمدن را به شما پیام‌وخت.

اونها این شعرها رو دوست نداشتن، تو

دوست داری؟

دختر: بله.

مهاجر: دروغ می‌گی.

دختر: چرا؟

مهاجر: برای اینکه مزخرفه... توی اون کیسه چی دارین؟

دختر: یه تیکه نون خشک.

مهاجر: چیز خوبی برای سهیم شدن.

دختر تکه‌ای نان به او می دهد و او با ولع می‌جود.

به‌عوض اون‌هم چیزی برای شما داره.

دختر: یه شعر؟

مهاجر: یه راهنمایی. اگه خوب شنا کنید، از این سمت فردا صبح به ساحل می‌رسید و شاید بتونید به کشتی کریستف کلمب سوار



بشید.

دختر: شنا کنیم؟

مهاجر: آه دخترک بیچاره... شما ستاره رو

توی آسمون دنبال می‌کنید، اما ستاره‌ها

همین جا پیش پاهاتون افتاده‌ن. (تکه‌سنگی

را نشان می‌دهد.) می‌بینی؟ فسیل یک ستاره

دریایی. گفتم که اون روزی آرزو داشت یک

اقیانوس‌شناس بشه، همون‌طور که یک

باستان‌شناس، یک آرتیست، یک معمار، آه

توجه کنید! اینجا یک زمانی اقیانوس بود

و تمام این سنگ‌ها فسیل‌های اونهاست:

ستاره‌های دریایی، جلبک‌ها، عروس‌ها،

نهنگ‌ها. راستی شنیدن باز نهنگ‌ها خودشون

رو دسته‌جمعی به ساحل انداختن؟

پدر: خب ما دیگه می‌ریم شاعر.

مهاجر: اون هم می‌ره. می‌ره تا «من» رو پیدا کنه.

دختر: کجا؟

مهاجر: توی یه کوچه‌ای کنار پل. برای رسیدن به اون باید به میدون اصلی شهر برسی - از میدون تا خیابون صد قدم بیشتر نیست - بعد سمت چپ بعد یه چهارراه و مستقیم. می‌رسه به باغ و از کنار دیوار گلی رد می‌شه تا برسه به کوچهٔ بعدی سمت راست. یه نونوایی و یه قصابی کنار یه میدونچه کوچیک. بعد می‌پیچه سمت چپ و مستقیم می‌ره تا برسه به یه پل که زیرش یه رودخونه پُرآبه.

مهاجر از یک سو و پدر و دختر از سوی دیگر می‌روند.

نور می‌رود..

## هفتمین صحنه

ناخدای قایق، سکان را در دست دارد. بارهایی بر کف عرشه بار شده‌اند و پدر و دختر بر عرشه نشسته‌اند. شبی توفانی است.

ناخدا: توفان در پیشه و رادارها از کار افتاده‌ن. و اگر توفان سختی باشه، با این اضافه‌بارها معلوم نیست بشه به مقصد رسید.

پدر: اما ما تو یک‌قدمی مقصدیم.

ناخدا: خیلی‌ها تو یک‌قدمی مقصد بازموندن. خودم بارها تو یک‌قدمیش نرسیدم بهش.

دختر: چرا به شما می‌گن کلمب؟

ناخدا: برای اینکه این سرزمین رو من کشف

کردم، دنیای جدید.

دختر: واقعاً شما؟

ناخدا: بله دخترجان. من در زندگی قبلیم  
کلمب بودم، در زندگی قبل‌تر سندباد بحری و  
قبل از همه نوح پیغمبر.

دختر: و شما واقعاً حیوانات را سوار  
کشتی‌تون کردین؟

ناخدا: از هر نوع یک جفت. برای رسیدن به  
سرزمین جدید.

دختر: پس ما نباید از توفان بترسیم.

ناخدا: از توفان باید ترسید. با این رادارهای از  
کار افتاده و این اضافه‌بار.

پدر: می‌شه از ستاره قطبی کمک گرفت.

ناخدا: اون یه روش قدیمیه. دیگه کسی این چیزا رو نمی‌دونه.

دختر: ولی شما که باید بدونید!

ناخدا: اون مال زندگی‌های پیشین بود. در یکی از سفرهای هفت‌گانه‌ای که من سندباد بحری بودم، در توفانی گرفتار شدم و سر از جزیره‌ای درآوردم که پشت یک نهنگ بود. نگاه کنید اونجا یک دسته نهنگ دارن با شتاب شنا می‌کنن. این علامت توفانه و اونها از ترس دارن می‌رن که خودشون رو به ساحل بندازن. آه کشتی داره باز پایین‌تر می‌ره.

پدر: خب چرا بار اضافه زدین؟

ناخدا: در بارنامه همه چیز محاسبه شده. وزن کشتی، وزن آب‌گیری، وزن کالاها، اما وزن شما نه.

پدر: یعنی وزن اون دختر بچه؟

ناخدا: اگه تنها بود شاید نه چندان، اما تو دست کم باید ۸۰ کیلویی داشته باشی و همین یعنی از بین رفتن تعادل. توفان رسید و کار تمامه.

دختر: حالا باید چه بکنیم؟

ناخدا: کاهش بار.

پدر: من می‌تونم کمک کنم که چندتا از این بسته‌ها رو بندازیم توی آب.

ناخدا: اون وقت جواب صاحبای کالا رو چی

بدیم؟

پدر: پس چی باید بکنیم؟

ناخدا: کاهش وزن.

دختر: فکر کنم این پایان سفره.

پدر: چقدر مونده تا قایق بره زیر آب؟

ناخدا: تنها چند دقیقه. باید زود دست‌به‌کار بشیم.

پدر: پس اون‌قدر وقت داریم که بتونم یه قصه برای دخترم بگم.

ناخدا: این مشکل ما رو حل نمی‌کنه.

پدر: دقیقاً برای حل مشکل اضافه‌وزنه.



ناخدا: یعنی یه قصه می‌تونه وزن رو کاهش  
بده.

پدر: دقیقاً می‌تونه.

ناخدا: پس بگو. زود باش تا موج‌های بعدی  
از راه نرسیده‌ن.

پدر: تو همه قصه‌ها رو می‌دونی مگه نه  
دخترک؟

دختر: بله و از این قصه می‌ترسم.

پدر: تو انتهای قصه‌ها رو می‌دونی. می‌دونی  
ته قصه‌ها همیشه خوبه.

دختر: اما اینها قصه‌ست.

پدر: من و تو هم توی یه قصه‌یم. قصهٔ  
پدري که می‌خواد دخترش به رؤیاش برسه.

دختر: نرو پدر!

پدر: اگه زود بیرم به نهنگ‌ها می‌رسم.

دختر: پدر!

پدر: دعا کن یکی از اون چاق‌وچله‌هاش منو  
ببلعه و وقتی اونها خودشون رو به ساحل  
انداختن، من صحیح و سالم اونجام.

دختر: پدر!

پدر: بذار ترانهٔ نهنگ‌ها رو برات بخونم!  
(به‌آواز می‌خواند.)

سرزمین کف‌آلود دریا

مرزی ندارد

حدی ندارد

جای پای نهنگان

توی دریا

ردی ندارد

مرز دریا پُر از بی‌کران است

شهرهایش

همه آب

خانه‌هایش

همه بی‌مکان است

ساعتش

بی‌زمان است

آسمان توی دریا

آب است

آب هم مثل خواب است

خواب ما هیچ ساحل ندارد

آب آن

هیچ دیوار حائل ندارد

ناکجایی‌ست

پُرآب و آباد

ما نهنګیم

آزادِ آزاد

عاشق موج و توفان

عاشق باد

آی ای نهنګان

دسته‌جمعی بیایید

خود را به ساحل بکوبیم

تا بگوئیم

سرزمین کفآلود دریا

هیچ مرزی ندارد

هیچ حدی ندارد

هیچ ساحل ندارد

هیچ دیوار حائل ندارد

ناخدا: قصه‌ت رو تعریف کن! وقت داره  
می‌گذره.

پدر: خداحافظ دخترک!

پدر خود را به دریا می‌اندازد. دختر  
سردرگیربان می‌گیرید.

ناخدا: اون آدم باشعوری بود. اما قصه‌ش رو

تعریف نکرد.

دختر: قصه همین بود. آگه تو توی زندگی

قبلیت نوح بودی، اون یونس بود. (دختر

به سمت عرشه می‌رود و فریاد می‌زند.)

یونس سس سس...

نور می‌رود..

## هشتمین صحنه

ورودی مرز، یک مأمور گمرک مرزی پشت میز نشسته است. او دارد دفترهای انبوهی را که پیش رو دارد زیر و رو می‌کند. دختر خیس و خسته نزدیک می‌شود.

مأمور گمرک: دور وایسا! پشت اون خط! حالا بگو چی می‌خوای!

دختر: می‌خوام برم اون‌ور.

مأمور: یه دخترِ بچه تنها؟

دختر: من همه ساحل رو دنبال نهنگ‌ها گشتم، اما اونها خودشون رو اینجا به ساحل ندادن.

مأمور: نکنه شاعری؟



دختر: نه شاعر نیستم. می‌خواهم برم اون‌ور.

مأمور: ویزا!

دختر: ویزا؟

مأمور: پاسپورت!

دختر: چی؟

مأمور: دعوت‌نامه داری؟

دختر: عموم دعوت‌مون کرده.

مأمور: کو برگه‌ش؟

دختر: از پشت تلفن.

مأمور: هه. هزار نفر با ویزا و دعوت‌نامه  
و دعوت به کار و هزار کوفت‌وزهرمار این  
پشت موندن و اونوقت تو می‌خوای بدون  
هیچ‌چی از اینجا رد شی.

دختر: نمی‌تونم؟

مأمور: خودت چی فکر می‌کنی؟

دختر: می‌تونم.

مأمور: رو چه حسابی؟

دختر: برای اینکه من نصف بیشتر زمین رو با  
پای پیاده اومدم که به اینجا برسم.

مأمور: اینجا آخر خطه.

دختر: اگه از این خط رد شم؟

مأمور: سگ‌ها دنبالت می‌کنن؛ نگهبان‌ها با تیر می‌زننت؛ لیزرها جزغاله‌ت می‌کنن؛ اسمت می‌ره تو لیست سیاه.

دختر: برای چی؟

مأمور: انگار از مرزها هیچی نمی‌دونی! آواز مرزها رو نشنیدی؟

دختر: نشنیده‌م و نمی‌خوام بشنوم.

مأمور: اما تو چاره‌ای نداری، باید بشنوی، چون من وظیفه دارم اون رو مثل یه دستورالعمل برای هرکسی که به پشت اون خط می‌رسه بخونم. (آواز می‌خواند.)

خط بکش از این‌سو

از آن سو

از هر سو

از پشت سر

از کنار

از روبه رو

درون خطها

خطها درون ماها

شهرها شهرها

نوشهرها

در هر مرز شهر نویی می سازیم

ما شهر نو می‌سازیم

نیویورک

نیواورلئان

یکی از این

یکی از آن

و حالا می‌آیند تا بسازند

آنچه می‌خواهند

نیوکابیل

نیو دمشق

نیو بغداد

آی داد

خط بکش

مرزها را ببند

لشکر نیوها می‌آیند

پشت خط نگاهشان دار

پاسپورتشان را بگیر

شناسنامه‌شان را بردار

مرزها

مرزها

این است سهم آدم‌ها

دختر: ترانهٔ بدی بود. پُر از غلط و سکنه.

صدای بدی هم داشتی.

مأمور: هر چی که بود همین بود.

دختر: اما من این‌همه راه نیومدم که پشت  
این خط بمونم.

مأمور: می‌توننی برگردی بری سر خونه‌زندگیت.

دختر: خونه سوخته و مزرعه پُر از ترکش و  
مینّه، هیچی نمی‌شه توش کاشت.

مأمور: بهتره برگردی بری.

دختر: من همین جا می‌مونم.

مأمور: اون تپه‌ها رو می‌بینی. فکر می‌کنی  
اونها چی‌ان؟

دختر: نمی‌دونم.

مأمور: اونها خونه کسایی‌ان که سال‌ها  
اینجا منتظر موندن تا بالاخره سروکارشون با  
مُرده‌شوره‌های بدون مرز افتاد.

دختر: اون شهاب رو می‌بینی که داره از  
آسمون می‌گذره.

مأمور: شهاب؟ توی نور روز؟

دختر: من می‌بینمش چون اون ستاره‌ منه.

مأمور: ستاره بخت کی تابه‌حال یه شهاب  
بوده؟



دختر: مال من. می‌دونی چرا؟

مأمور: چرا؟

دختر: چون هرجا دلش بخواد می‌ره. آسمون

مرزی نداره، هیچ‌کس جلوش رو نمی‌گیره.

مأمور: تو به خدا اعتقاد داری؟

دختر: هنوز کوچیک‌تر از اونم که نداشته

باشم.

مأمور: خدا آسمون‌ها رو اون‌جوری خلق کرد،

زمین رو این‌طوری پُر از سرزمین و مرز.

دختر: ولی اینجا په زمانی اقیانوس بوده.

اینو په اقیانوس‌شناس بهم گفت.

مأمور: می‌شناسمش از همین جا اومد تو، از  
همین جا هم زد بیرون.

دختر: توی اقیانوس نهنگ‌ها هم هر جا  
دلشون بخواد می‌رن.

مأمور: اما تو نه شهاب سنگی، نه نهنگی.

دختر: من یه دختر کوچولویم با این عروسک  
که مادرمه و شهاب‌ها ستاره‌های سرنوشت  
منن، پدرم هم با نهنگ‌ها دوسته.

مأمور: هیچ‌کدوم از این حرف‌ها باعث  
نمی‌شه بذارم بری تو. داستان همین جا برای  
تو به پایان می‌رسه.

دختر: اما می‌شه داستان رو یه‌جور دیگه هم  
تعریف کرد.

مأمور: چطوری؟

دختر: از آخر به اول. می‌تونم از اینجا شروع کنم و برگردم به عقب، به خونه، وقتی که هنوز بمب‌ها مزرعه رو آتش نزده بودن و مادر زنده بود. برگردم به عقب، وقتی پدر و مادرم جوون بودن و خوشحال بودن از اینکه دخترشون به دنیا اومده. برگردم به عقب، به زمانی که هیچ‌کدوم از اونها نبودن، و عقب‌تر، وقتی که اینجا فقط یه بیابون بود، که سرخ‌پوست‌ها توش اسب‌سواری می‌کردن، برگردم به عقب، به جایی که آدم‌ها روی زمین زندگی می‌کردن، اما هیچ چیزی به اسم سرزمین نبود، هیچ مرز و هیچ سرحدی. برگردم به عقب، عقب‌تر، به جایی که همه‌جا آب بود. یه اقیانوس بزرگ و نهنگ‌ها توش آزاد بودن که هر جا دلشون می‌خواد برن و هیچ ساحلی نبود که خودشون رو توش بندازن، آزاد آزاد.

نور می‌رود..

## نهمین صحنه

دختر تنها در دشتی بی‌کران نشسته است.

دختر: خب پدر تو هنوز نیستی و مادر تو

هم هنوز نیستی. اما من هستم. هیچی غیر

از من نیست. هیچ‌چیز توی این دنیا نیست.

فقط خودمم و خودم و حالا می‌خوام یه‌بار

دیگه داستان رو تعریف کنم. از اول یه‌جور

دیگه و شما رو به دنیا بیارم، یه‌جور دیگه،

جوون، زیبا، شاد. و یه‌بار دیگه همه‌چی رو

از اول، از همون اول اول که هیچی هنوز

نیست و فقط یه اقیانوسه شروع کنم،

همه‌چی رو دونه‌به‌دونه تعریف کنم و به

وجود بیارم، اما یه‌جور دیگه، یه داستان که

همون‌جوری شروع می‌شه، اما همون‌جوری

تموم نمی‌شه. نباید بشه. سرزمین‌ها رو

یه‌بار دیگه می‌سازم، بدون مرز، و آدم‌ها رو

دونه‌دونه بدون نژاد. آماده‌دید؟ من شروع

می‌کنم. یکی بود یکی نبود...

صدای آوازی بی‌کلام به گوش می‌آید.

نور می‌رود..

کرچ - ۱۶ تیر ۱۳۹۳